

سخن بانو یلدا

زبیده میرزاده

یلداست و تداعی عاطفه ایرانی، سُنّت شیرین و خاطره انگیز، جرقه ای برای دوست داشتن و میهرورزی، گفتمیم جرقه چرا که همان انگیزه شب نشینی اش، خواه تا خواه عشق و عاطفه را در شربانهای وجودمان به حرکت در می آورد. ایرانی است و محبت، صفا و یکدلی و هر فصل از فصل های خدا برایش تجلی حکمتی و شور هیجان است. همانگونه که قاصدک بهار برایش زندگی دوباره و نشاط و سر زندگی است.

برف و باران و زمستان نیز نماد پاکِ، رو سفیدی و صداقت و هزاران حکمت نهفته رموز پر برده و نبرده در این پرودت و زمستان می داند و بیاس این آموزه اولین شب از شب های زمستان که بلند ترین شب سال است را به فال نیک و احترام انگیز شمرده و براساس سنتی اصیل و شیرین و با آداب و رسوم خاص که گرمایش خورشیدی است به فصل «شبتا» خوتی دلنشین و رویایی بر هر تاروپود می بخشد.

مادر بزرگ و پدر بزرگ سمبل بزرگی و مهر، قداست خانواده و قاموس و مرام ایرانی که بنیان خانواده بر اساس بزرگی و احترام و حرمت و عزت است. کرسی و نهایت هنر ذوق و آرامش و آسودن روح، آجیل، انار و هندوانه هر کدام به نوبه خود بر اصلی استوار و بیاتگر دلیل و بر هائی بر این باور و اعتقاد، چه خوش که در این فرصت از زمان دم را غنیمت شماریم و با استمرار این رسم و از برکت وجود این باور بار دیگر محفل هر کداممان را با قدوم بزرگ خانواده بقول بزرگنامن «ستون خانواده» این مایه های عزت و احترام را به پای کرسی های دلمان نشانیم تا با نگاه بر د خطوط چهره های که هر رد از آن یک دنیا تجربه، یک دنیا کسب اندیشه و عقل و بر تک تک سلولهای این خطوط ذریبای از دوست داشتن، عاطفه، انسانیت وجدان و صراطی مستقیم است تا با انعکاسش و ما تا نوری از هدایت، گرمی از وفا و صداقت و فریادی از حلالی و ارشاد و نهایتی از حس مسئولیت در قبال انسان بودنمان و نقشی که در خانه و اجتماع داریم.

که پدر باشیم و چه مادر چه کارمند وجه کاسب هر چه که هستیم هر جا که باشیم و دو کفه ترازی حق و حقانیت و انسان و وجدان، یلدا را محترم شماریم تا تمامی شب هایمان به شیرینی و وجاهت یلدا و یک عمر زندگی موفق و با عزت به استواری و بلندای شب یلدا، گوشه ای از قلبمان کرسی یلدا تا تک تک اعضای که از خون و گوشتمان هستند را به بهیمانی گرمی اش دوست و آرزومندی، همدلی ویکدلی با تمامی آنچه پیرامون ما به انتظار همگامیمان چشم دوخته اند لیبک گویم.

گل لبخند را قبل از بهار در این سردترین فصل سال بر لبهایشان بنشانیم. و به یمن بلدا گل عشق ما گل همیشه بهار باشد، که هرگز پریز نمی شود. مادر بزرگها و پدر بزرگ ها آمدند و رفتند و می آیند و می روند. باشد تا در این قطار سرنوشت کوبه ی یلدا می برای تمامی مسافران در راهی که به انتظار این قطار اند کوبه مهر و دوستی و عاطفه باشد و نماد یک ایرانی!...

با یه پایه عادت خواندن در خانه مشکل می گیرد. اگر در خانه فضای مساعدی برای تشویق خواندن باشد، کار آموزشگاه و کتابخانه آسانتر می‌شود. فضای عمومی خانه، روش زندگی پدر و مادر و کار آگاهانه آن ها با کودک، در نگرش کودک به کتاب و مطالعه تأثیر همه جانبه‌ای دارد.



اگر محیط خانواده، آموزشگاه و کتابخانه با یکدیگر هماهنگ و برانگیزاننده باشند، عادت مطالعه به آسانی در کودک پا می‌گیرد و ریشه می‌کند. کودک خردسالی که از دو یا سه سالگی کتاب تصویری در دسترس دارد و برایش کتاب خوانده‌اند و قصه گفته‌اند، در حقیقت دانه‌های یک عادت پایدار را در او کاشته‌اند. هنگامی که کودک در خانه‌ای بزرگ می‌شود که همه ی بزرگترها کتاب می‌خوانند و درباره ی آن گفت‌وگو می‌کنند، کودک با فضای برانگیزاننده ی مطالعه روبه‌روست. پدر و مادر می‌توانند آگاهانه فضای کتاب‌خوانی خانه را پر جلوه‌تر کنند. آنان می‌توانند به طور منظم از همان خردسالی برای کودک خود کتاب بخوانند، روزنامه و نشریه بخرند و به خانه بیاورند و آن‌ها را در خانه بخوانند و با کودکان درباره بر خی مطالب جالب آن گفت‌وگو کنند. بسیار خوب است پدران و مادران برای کودکان کتاب بخرند و در مناسبت‌های گوناگون به آن ها هدیه بدهند. پدران و مادران می‌توانند در هنگامی که خانواده گردهم هستند، گفت‌وگوهای علمی را پیش بکشند و دیدگاه بچه‌ها را درباره آن‌ها جویا شوند و برای یافتن پاسخ، آن‌ها را به سوی کتاب راهنمایی کنند.

الهه مرادی

کتابخانه بانو

مشکلات رفتاری کودکان

کتاب مشکلات رفتاری کودکان نوشته ایزوله انله، ترجمه سبیده خلیلی، دارای ۲۱۶ صفحه از سوی نشر پیدایش تهران، منتشر شده است.

امروزه ثابت شده است که ریشه بسیاری از مشکلات رفتاری ما به دوران کودکیمان باز می‌گردد. به زمانی که آن رفتارها برای ما عادی و برای دیگران آن چنان با اهمیت نبود که در جهت اصلاح آن قدمی بردارند. بنابراین، با توجه به آشکار شدن اهمیت

دوران کودکی، یکی از مهم ترین وظایف کسانی که با کودکان سر و کار دارند، تشخیص رفتارهای عادی و غیرعادی آنها و اقدام در جهت بهبود این رفتارهاست.

شما می توانید با مراجعه به این کتاب کاربردی، رفتار کودکی را که با او سرر و کار دارید ارزیابی کنید و با شیوه های رفع مشکلات رفتاری کودکان آشنا شوید.

این کتاب در کتابخانه بانوی عصاروز برای علاقمندان موجود است.

سایه و روشن های زندگی

فاطمه رضایی



جوانی نعمتی ست که خداوند در اختیار بندگانش قرار داد و در کنارش عشق را هم مکمل جوانی در نظر گرفت تا این دو در کنار هم همچون دو یار جدا نشدنی تا دنیا برپاست داستان آنها هم ماندگار باشد. عشق، فتنه گری هزار چهره که با تو را به لبه سقوط بدیختی و بدنامی می کشاند یا به سر منزل مقصود. پس اگر به او فرصت دهی و افسارش را رها کنی تو را می سوزاند و خاکستر می کند.

سر گذشت این شماره ما، قصه ی دختری است که در بند عشقی نافرجام و ممتوعه گرفتار آمده که بقول خودش نمی‌داند به چه سرانجامی می رسد!! او دل پری دارد. پس گوش شنوایی می خواهد و راه حلی که بتواند از این بند رهایی یابد چه آنکه او در راه مانده ای ست که توان برگشت را از دست داده پس می‌شنویم قصه ی پر غصه ی این جوان تا شاید مهربمی باشیم بر قلب زخم خورده او.... و او می گوید:

در خانواده ای به دنیا آمدم که تحصیل حرف اول را می زد. مادرم خود یک تحصیل کرده بود نه این که به دانشگاه رفته باشد بلکه دیپلمه آن دوره بود، دوره ای که با سختگیری های خانواده هم آن دوره دخترها فقط می توانستند تا مقطع ابتدایی یا همان ششم قدیم در س بخوانند پس واقعا مادرم همت به خرج داده بود. طبیعتا با داشتن چنین مادری ما هم می بایست درس بخوانیم و آرزوی او هم چیزی جز این نبود. در چنین خانواده ای بزرگ می شدم وارد نوجوانی می شدم و پدرم هم شش و شور بودم و واقعا دنیای نوجوانی دنیای بی غمی روزگار ما بود چه آنکه غم هیچ جایگاهی نداشت! آنقدر شاد بودیم که احساس می کردیم دنیا را در مشت های کوچکمان گرفته ایم و می توانیم همچنان او را نگه داریم.

وارد دبیرستان که شدم یک قدم به آرزوی مادرم نزدیکتر. مدتی بود وقتی از مدرسه خارج می شدم جوانی را به انتظار خود می دیدم روزهای اول فکر می کردم شاید منتظر کس دیگری است اما به مرور زمان حدسم درست از آب در آمد چرا که او بی حرف و بی صدا مرا تا خانه مان همراهی می کرد. این همراه یی صدا برآیم شده بود یک عادت که در کنارش یک احساس امنیت به هم به من دست می داد روزی در راه مدرسه برای خرید مجله‌ی مورد علاقه ام به دکه روزنامه فروشی رفتم اما متأسفانه تعطیل شده بود داشتم بر می گشتم که او را دیدم که مجله ای در دست به طرفم می آید سلام کرد و گفت: بفرمایید این هم مجله مورد علاقه شما، دیدم دارن دکه را تعطیل می کنند، این را برای شما گرفتم و مجله را به طرفم گرفت و گفت بفرمایید، برای لحظه ای احساس کردم دنیا متوقف شد. مغزم در احترام نبود، چون نه به زبانم و نه به دستم فرمان حرکت می داد بالاخره این همراه بی صدا به صدا در آمده بود خدای من او تا کجا پیش رفته بود که حتی می فهمید من به چه مجله ای علاقه دارم صدای او مرا از افکار بیرون کشید، خواهش می‌کنم بفرمایید. از ادب به دور بود بالاخره مجله را گرفتم و تشکر کردم او خداحافظی کرد و رفت؛ اما چشمان گیرایش را در قلبم جا گذاشت نگاهی که وقتی به یادم می آمد گرمای وجودم را فرا می گرفت.

مدتی گذشت و این تعقیب ها و همراهی ها ادامه داشت. دیگر کم کم داشت به او وابسته می شدم حتی تمرکز درس خواندن را از دست داده بودم. به مادرم گفتم برآیم سرویس بگیرد باید، کاری می‌کردم که دیگر او را نبینم چرا که با هدف من جور-در نمی آمد. وجود او داشت مرا از هدفم به دور می کرد. طوری آمد و رفتم را تنظیم کردم که متوجه ورود و خروج من از مدرسه نشود در کارم موفق شدم و دیگر او را ندیدم اما لحظاتی در زندگی آن وقت هایی که قلبم نوجوانم به تکاپو می افتاد و بهانه‌ی تنها بودن را می گرفت در پس دیوار ذهنم نگاه او همچون شهاب سنگی ذهنم را روشن می کرد و رد می شد.

سه سال گذشت... روزی از روزهای خوب خدا او را به طور اتفاقی دیدم. نگاه معیشت گویای عشق زیر خاکستر مانده‌ای می‌مانست که درخشش شعله می‌کشید و مرا می‌سوزاند. غریب آشنای بی صدای دیروزی انگار صبرش به سر آمده بود چپرا که دیگر نمی توانست سکوت کند او غم عشق به هجران کشیده را چه عاشقانه بر زبان جاری می‌کرد. او از هجران گفت و از دوری یار. از عشقش گفت و از دوست داشتنش، دیگر نمی توانستم بی تفاوت باشم. چه کسی می‌تواند برابر قدرت عشق مقاومت کند و چه کسی می‌توانست آن حرف های از دل بر آمده را بشنود و بی تفاوت باشد. من هم نتوانستم. قلب دیوانه ی من همچون پرده ای اسیر می‌مانست که در قفس وجودم، خود را به تکاپو انداخته بود انگار می‌خواست خود را (از بند وجود) آزاد کرده و در پای عاشق خود را فنا کند. پس عشق با تمام زیبایی هایش به روم لبخند زد و من هم با تمام وجود او را پذیرا شدم، لحظه های ناب زندگی را با عشق او داشتم تجربه می‌کردم. تماس تلفنی برقرار شد و دیدارهای پنهانی که با ترس و هیجان همراه بود، مرا وقت و بی وقت به شوق دیدن یار سر قرار می‌کشاند؛ اما ترس و دلهره بدجوری مرا از پای می‌انداخت، باید فکر دیگری می‌کردیم.

برای راحت دیدن همدیگر آمد و رفت خانوادگی را شروع کردیم. با



بانو



قصه ی ناتمام.....

بر اساس سرگذشت های واقعی

برادرم دوست شد. دیگر برای دیدن همدیگر زیاد دچار مشکل نمی شدیم. و حالا چشمان منتظر من بودند که به انتظار دیدن یار در پشت درهای خانه ثانیه شماری می کردند زمانی که تیش دیوانه وار قلبم به اوج بی تابی می رسید لحظه ای بود که درب منزل به صدا در می آمد و من از بی قراری قلبم می دانستم او پشت در است و آنگاه که درب خانه را باز می‌کردم، سلامی بود و نگاهی عمیق که هزاران حرف ناگفته را با خود به همراه داشت. شاید اگر حضور برادرم را حس نمی کردم ساعتها همچنان خیره در چشمان هم ثانیه ها را فراموش می‌کردیم. دنیا و مردمانش را چه زینبو دوست داشتنی می دیدم شاید حسن عشق همین باشد که تا ممکن ها را ممکن می سازد وقت هایی به وجود می آمد که با هماهنگی یکدیگر در مسافرت‌ها برای لحظه ای همدیگر را می دیدیم که آن هم دستی محرم اسرار این دیدارها را برپیمان آسان می کرد. غروب آفتاب هایی که در کنار ساحل خلیج فارس قدم زنان خاطره ها را در ذهن خود ثبت می کردیم، آنجایی که انسان حیف اش می‌آید حرف بزند؛ بلکه باید سکوت کند و دل به امواج پرخروش دریا سپردم تا امواج خود از دلدادگانی که سالیان سال شاهد آنها بوده با تو نجوا کند. دنیا به کاممان بود و لحظه ها در اختیارمان. مدتی گذشت. خانواده اش از رابطه ما با خبر شدند، بالاخره ماه که پشت این نمی ماند؛ ولی ما آنچنان در عشق همدیگر غرق شده بودیم که برپیمان مهم نبود. بر خورد آنها با من صمیمی، همراه با احترام بود و این تا حدودی به من آرامش می داد. تا اینکه یک روز...

سکوت می کند سکوتی که غم به چشمانش می‌آورد. آنجایی که دیگر زبان قادر نیستد سنگین دل را بیجان کند آهی از سر حسرت از تن نه بر می‌خیزد که آن نیز فریاد بی صدای قلب است. که شاید این چنین به آرامش برسد.

پس با آهی از دل ادامه می دهد: از طریق واسطه ای به من خبر داد نامزد کرده. شو که شدم، لحظات را از دست دادم، دنیا را پوچ و بی ارزش می‌دیدم. هدف و انگیزه زنده ماندن را از دست دادم. نمی دانم شما هم در یک مرحله از زندگی قرار گرفته اید که برای لحظه‌ای از خدا بخواهید همه آن مصیبت ها در خواب برایتان اتفاق افتاده باشد و کابوسی بیش نبوده. من هم در آن لحظه چنین آرزویی داشتم، دلم می‌خواست تمام آن اتفاقات را در خواب می دیدم؛ اما افسوس که حقیقت بود. نمی توانستم از او متنفر باشم. چرا که محبت او چنان در قلبم ریشه دوانیده بود که با تبر هیچ دلیل و منطقی نمی‌شد آن را قطع کرد. نامزد او ناف بریده همدیگر بودند. یعنی بزرگ فامیلشان وصیت کرده بود که آنها باید با هم عروسی کنند؛ پس جای هیچ اعتراضی نبود فقط در اینجا من بودم که بازبچه سرنوشت شده بودم.

بالاخره او زنگ زد مدتی را در خاموشی و سکوت سپری شد. گوشی تلفنی که همیشه شاهد برحرفی های ما بود، آن روز شاهد غم انگیزترین لحظات زندگی دو دلداده بود. انگار تمام حرفها به یک باره ته کشیده بود. وقتی به حرف آمد لحن غمگین او، آشکم را جاری کرد. عذر و معذوری بود که بر زبانش جاری می‌شد از اجبار خانواده اش گفت و از بی علاقه‌ی او نسبت به این وصلت. از وصیت پدربزرگش گفت که چگونه آینده اش را ناپود کرده بود از علاقه و محبتش نسبت به من گفت و از اینکه علاقه اش به من کم که نشده بلکه بیشتر هم شده و هنوز عاشقانه مرا دوست دارد. حرف های شنگتی که چه روزها مرا مشغول خود کرده بود اما او دیگر به من تعلق نداشت روزی در مالک جسم و جان او می‌دانستم اما حالا او متعلق به کس دیگری بود و من نمی‌خواستم همچون جندی بر ویرانه ی زندگی آنها نغمه شوم جدایی سر دهم. پس سعی کردم از او فاصله بگیرم. اما او نمی‌گذاشت. بیشتر از قبل به من محبت می کرد، مرتب زنگ می زد. حالا دیگر به رفت و آمدهایم و به سرر و وضع ام هم حساس شده بود و من به خاطر این که او را از خود دور کنم بر عکس آن کارهایی که از من خواسته بود را همان کار را می‌کردم تا از من متنفر شود اما او در آن لحظه از من دلگیر می‌شد، به من پرخاش می‌کرد و با من قهر می‌کرد و باز هم در آخر او بود که می‌گفت دوستم دارد.

در کارهایش طرف مشورتش من بودم و همیشه نظر من حرف اول را می‌زد. آنقدر که به من اهمیت می‌داد به همسرش بی‌اعتنا بود. اوضاعی پیش آمده بود که با همسرش اختلاف پیدا کردند. به قول خودش با هم ارتباط نداشتند که حالا اختلاف پیدا کرده باشند بلکه این همسرش بود که از وضعیت به وجود آمده و رابطه ما با خبر شده بود اختلاف به قدری بالا گرفت که بعد از چند سال نامزدی تا مرز طلاق هم پیش رفتند اما باز ورق برگشت و این بار خبر عروسی آنها را به من دادند. شوک این خبر نیز خیلی شدید بود طوری که تا مدتها از آن بیسرن نیامدم. خودم هم توش مانده ام. راه زندگی ام را گم کرده بودم. با یک طرف عشق و محبت او و طرف دیگر عشق ممنوعه ای که نمی‌توانستم خود را صاحب آن بدانم حالا دیگر عشق من متعلق به کس دیگری بود ولی خاطره این عشق مال من بود خاطراتی که هر وقت به یادم می‌آید چشمانم را بارانی می‌کند. خاطراتی که با وجود عینش شده بود. خدایا چگونه آن را فراموش کنم. در توام نیست، حتی نفس کشیدن هم برآیم سخت شده و دنیا با تمام وسعتش برآیم کوچک. و آنها مدتی است که زندگی خود را شروع کرده اند اما من مادرم و او عشقتی نافرجام، ادامه تحصیل را قلمای عشق کردم و آرزوی مادرم را نتوانستم بر آورده کنم.

اکنون ۸ سال از آغاز عشقمان تا به امروز می‌گذرد و هنوز او با من در ارتباط است. رفتار خانواده ام با من خیلی بد شده. از آن احترام و عزت قبل هیچ خبری نیست. سختگیری های خانوادهام و زیر سوال قرار گرفتن و جواب پس دادن برای لحظه ای بیرون رفتن و همچنین سرگرفت زدن های آنها بخصوص رفتار بد برادرم با من چنان قلبم را جریحه دار می‌کند که توان ماندن را برآیم دشوار می‌کند. حق هم دارند چون داستان عشق ما از پرده بیرون افتاده و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. همسر او وقتی از کنار می‌گذرد نگاه پر تمسخرش از لحظه ای بیرون افتد به من می‌دوزد و رد می‌شود انگار با چشمانش می‌خواهد به من بگوید دیدی موفق شدم و تو را از صحنه زندگی ام بیرون کردم؛ اما نگاه من به او، نگاه پر حسرت روزهای باد رفته ی نوجوانی و جوانی است. عشقی که همچون شعله های خورشیدی چند صراحی وجودم را گرمای بخشید و در آخر مرا سوزاند و خاکستر کرد و من اکنون بر سر خاکستر به جان مانده و جودم و غرورم، نوحه ای غم انگیز سر داده ام.

... و اما نمی‌دانم قصه ناتمام من کی به پایان می‌رسد.

باورهایی از پرندگان در فرهنگ عامیانه



دی ماه ۱۳۸۸-سال نهم- شماره ۱۱۰

اجرای پروژه سلام کتاب در روستای اسلام آباد و کلاز

فاآزه طویری

در تاریخ ۸۸/۹/۴ صبح ۴ شش‌به از کتابخانه بانوی عصار اوز همراه با پروین صالحی کتابدار سیما روستایی، که یکی از فعال ترین کتابدار سیما روستایی می باشد، با هدف به اجرا در آوردن طرح پروژه سلام کتاب ۱ و همچنین تشویق بچه ها برای خواندن کتاب، راهی روستای کلاز شدیم. پس از رسیدن با کمک پروین صالحی کیف هایی را که تهیه کرده بودیم بیرون آوردیم. با دست‌هایی پر از کیف که محتوای آن «کلاه، مداد رنگی، کتاب برای مادران و کتاب داستان برای بچه ها» وارد کودکان کلاز شدیم بچه ها با چهره های شاد و لبهایی خندان به سوی ما آمدند و خودشان را به ما معرفی کردند. در آنجا کتابدار سیما برای بچه ها توضیحاتی مفید درباره کتاب و کتابخوانی دادند و کتابخانه بانو



و کودک ونوجوان عصار اوز را به بچه ها معرفی کرد. پس از آن به اسلام آباد آمدیم و همین طرح پروژه سلام کتاب ۱ را برای بچه ها شرح دادیم. گفتنی است مدیران هر دو کودکستان «کلاز و اسلام آباد» از ما پذیرایی را تنها نگذاشتند و در اجرای این پروژه از ما حمایت های مادی و معنوی به عمل آورده اند. خانم ها فریده خضریان ، عایشه فقیهی پور، خدیجه طاهر پیرزا، بسران نجم الدینی به خاطر خدمات ارزنده اشان در طرح پروژه سلام کتاب ۱ صمیمانه تشکر و قدردانی می‌کنیم. انشالله که به کمک این عزیزان و دیگر همکاران که ما را در این پروژه یاری کرده اند بتوانیم پروژه سلام کتاب ۲ را به اجرا در آوریم.

دعا را کامل بگویید

بیش طاقچه ایستاده بود و زل زده بود توی آینه ای که در قابی از شیشه های لوزی شکل رنگی خود نمایی می کرد بغل آینه هم یک جعبه یا همان صندوقچه ای با روبه مخل سبز و جفت طلایی بود به صندوقچه دست کشید یک آن به فکر فرو رفت عین همین صندوقچه هم مادرش با محتویاتش که شامل یک حوله، موجین، برین اصلاح صورت، ناخن گیر،

یک کاسه منقش شده به آیت الکرسی، خمیر ریش، شانه و یک آینه، یک قالب صابون لایف بوی یا به قول بی بی «سرخ» که مورد علاقه آقا جون بود را برای چهارشنبه به اصطلاح روی طبق دامام کنار گذاشته بود ولی چه حیف که اکنون کاربردی نداشت و هر چه به مادر اصرار می کرد الان صورت تراشی برقی و سشوار و هزارآلات جور واجور مد شده عین خیالش نبود، می گفت آنها به جای خود این هم جای خود، تکه تکه خریدم و کنار گذاشتم. در رویاهایش غرق بود که مادر صدا زد دخترم صندوقچه بابا را

بسیار او هم تند و تیز صندوقچه را به حیاطی برد که مادر کنار حوضش در آفتاب نیشروزی به قول خودش «بَر آفتابی» زلیبوسی را پهن نموده و تشک نشیمنی هم روی آن قرار داده و صندوقچه را روبروی پدر که به پشتی تکیه داده بود قرار نهاد و سپس پدر دست از جای خوردن درون استکان کمر باریک دور طلایی با گل های بزر آبی اش کشید و حوله را روی پایش انداخت و مشغول صورت تراشی شد. آخه پدر بود و یک دنیا ایهت و جبروت.

در همین حین زن همسایه از پنجره «مَنظَر» خانه اش صدا زد آماده شوید تا برویم زیارت امام زاده(سرپیر) مادر هم خوشحال و خندان رو به دختر نبود و گفت بجنب که همسایه هم می روند تا خودمان هم برویم خلاصه رفتند زیارت و مشغول دعا و نیایش شدند یادش آمد کوچکتر که بود بی بی با زور چند تکه «گل» یا به صورت پودر یا گونه گونه یا صلوات می چپاند تو دهنش و می گفت بخور عزیزم «گل پیر» است برای هر دردی افاقه می کند و آرزوهایت را برآورده و او با آکراه صورت داده ولی با این حال دعا می کرد تا بدون تجدیدی قبول شود. بگذریم در این حال ته دل دعا خواند تا دعایش مستجاب شود و او به عشق یک طرفه اش که یک مدتی بود تمام حواسش به او بود پرسد چقدر آرزویت را داشت ولی افسوس که نه او خیر داشت و نه حجب و حیا و تعصب خانوادگی او این اجازه را می داد که طرفش با اطلاع شود فقط و فقط او بود و رویاهای شیرین و دست نیافتنی اش با این حال دعا خواند، ای امام زاده کمک کن تا من بزودی عقد کنم و انشالله یک روز بعد از عقدم با ماشین(همان ماشین که بارش همیشه سوار بود) بیایم امام زاده و نماز شکر بخوانم. ماه شد و سال شد...

تا آن روز که به اجبار خانواده و سماجت خواستگار که خواب و خوراک را از او گرفته بود و بهانه ای منطقی جز درس خواندن برای رد کم کردن را نداشت که آن هم مشمر ثمر واقع نشد جواب بله را داد تن به قضا و تقدیر داد تا زندگی مشترکش را آغاز کند... سر شب بود نامزدش آمد و گفت بیا فردا برویم گشتی بزنیم او هم قبول کرد.

فکر کرد چه اشکال دارد با موتور سیکلت به گشت و گذار بروند همه که ماشین ندارند تازه دیده بود چوون های امروزی بیشتر تمایل به موتور سواری دارند تا ماشین. خلاصه صبح زمانی که نامزدش زنگ در را به صدا در آورد خودش پا شد و رفت در را باز کرد. انگار برق به بدنش وصل شد. سات و مبهوت به نامزدش نگریست باورش نمی شد، نامزدش با همان ماشین کدایی دم در بود. خندید و گفت چته چرا مات برده، گفت: تو که ماشین نداشتی این مال کیه! نامزد از همه جا بی خبر گفت: مشکلی نیست مال برادر یکی از دوستانه ام ازش قرض گرفتم بیا بریم. ناچار سوار شد و حواسش جایی دیگر بود و اصلا نمی فهمید نامزدش چه می‌گه و از چسی حرف می‌زنه، در کمال ناباوری و حیرت دیدا خدای من امام زاده ای که دعا خوانده بود. عین آدم های مسخ شده و کویکی قدم می‌داشت خیلی آرام قفل در امام زاده را گرفت و دردل نجوا کرد یا حضرت پیر من از تو و خدایم استعجابت خواستیم که یک روز بعد از عقدم با این ماشین بیایم زیارت، خودمونیم من که نغتمت با این راننده !!!

خلاصه کلام با خود عهد کرد که پشت دستش را داغ کند تا دیگر دعا را ناقص نگوید. بله اگر دعا می‌کنید آن هم از ته دل، دعا را کامل بگویید.

(زبیده میرزاده)